



شناسنامه کتاب:

دسته بندی، دلوخته

نام اثر، کمی از تو

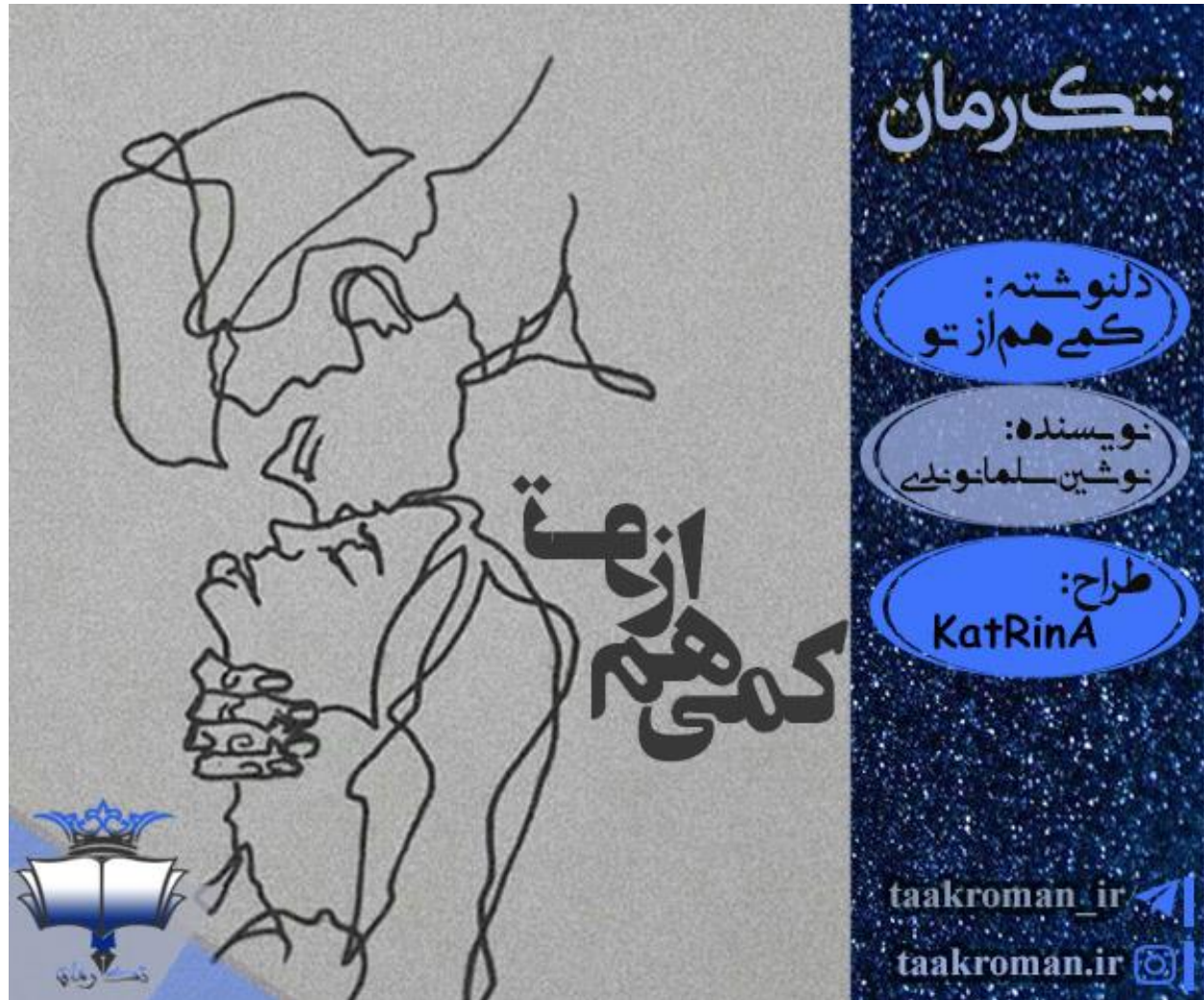
نام نویسنده، نوشین سلمانوندی کاربر انجمن تک رمان

ژانر، عاشقانه

ویراستار، MR.RAD

این کتاب در سایت تک رمان آماده شده است

www.taakroman.ir



مقدمه:

عمری گذشت و نیامدی!

تو ندانی؛ اما من هر شب سر که به بالین می‌نهم، اخگره‌های بودند را، مانند رویایی محال، با دل غمسارم محفلی می‌نگارم.

از یاد برده می‌شوم در فاجعه‌ی نگاهت.

از تکرار تو لبریز می‌شوم و هرگز، خالی نه!

در بند عطرت، آشیانه می‌سازم؛ تنگ و سخت تا نگریزد از مشامم عطر آکنده در هوایت.

مرا به خود گره بزن!

بگذار یادت، پر شود از مهر من.

مرا از بر باش، به سان آنهایی که بودند و عاشقی کردند.

عشق تو، پژواک عشاق قدیم در جانم و خواستنت تضییقی است بر روح من!

فریادت می‌زنم، تا سرانجام بیایی و در جانم به آرامشی رسی.

غنچه‌های بسته‌ی دل غم زده‌ام، با لبخندت می‌شکفند و روح در بستر بیماری‌ام، با نگاه قابضت پروازش را، بر

فراز دوست داشتنت در اعماق خواستن‌هایم از تو، آغاز می‌کند!

گم شدن، چیزی مانند غرق شدن است.

به سان منی که در تو گم می‌شوم و ماهی که غرق در دریا.

اما این کجا و آن کجا!

مرگ، مردن نیست!
صدای شکستن قلبت،
خودش فاجعه‌ی آغاز یک مرگ است.

زنده می‌مانیم تا زندگی کنیم؛ اما مردن و زندگی کردن، زیباتر از هر زیبایی‌ست! آن وقت است که دیگر بیخیال
هر خیالی می‌شویم.

آن طرف‌ها،
دورتر از هر جا و مکانی؛
میانِ نداشتن‌ها و دانستن‌ها
باز هم
و باز هم تو هستی!

در یادِ من، کسی بی‌وقفه در می‌کوبد.
با چادری رنگی و چشمانی مشکی؛
منتظر ایستاده است.
چشم که می‌گشایم، شهر بی‌نفس می‌شود!
به همین سادگی،
در لحظه پا به فرار می‌گذاری



آن سوی بیداری،
جایی که غم نباشد،
اشک نباشد،
خنده روا باشد؛
دستت را می‌گیرم و از سرزمین مردگان دور می‌شویم!

در پشت پلک‌هایم،
کسی به خواب رفته است.
که سال‌ها پیش،
چشمانم گمش کردند!

هر جا که من باشم، تو نیز هستی!
در حوالیِ هوا،
در قعر وجودم؛
میان انبوهی از خاطره‌هایم.
در سیاهی شب و روشنی روز،
به هنگام طلوع و به وقت غروب.

ای تو!

که هستی؟

چه داری که شده‌ای جان؟

شده‌ای خون در رگ!

نبض در قلب،

اغمای روحم!

از خودت بگو، گمشده‌ی کدام راهی که مسیرت شده‌ست پیکر من؟



در قعر تو، می میرم.
مرگ، آغ*و*ش توست!
ادامه‌ام، تویی.
کمی گیج و منگم،
کمی گنگ و سخت.
من تو را این گونه، نافهموم و در جریان
می خواهم.



می گیرد
گاه دل، دلتنگم!
می پوسد ذهنم و غم؛
چه بهانه‌ی زیبایی ست،
برای رسوایی چشمانم.
بی هوا می شوم،
در هوای گرفته‌ی جمعه.
کمی قهوه می خواهم!
مسیر کافه‌ی چشمانت امتداد کدام خیابان است؟

اندوه، خسته‌آور است!
باعث تکراری شدن روزها می‌شود.
و گذشته، کشنده‌ترین بی‌رحمی است که تا بحال شناخته‌ام!
نمی‌شودها را، باید رها کرد و به لحظه‌های زندگی دل خوش کرد؛ هیچ چیز اشتباه نیست!
اشتباه، انتخاب نکردن‌های توست و تجربه، همان انتخاب‌های به اشتباه تو.
بی‌پروا می‌خواهمش! فراموشی که کارساز نبود هیچ، دل دلتنگم را هم بی‌قرارتر می‌کرد.
شاید بتوانم به دیگران دروغ بگویم؛ اما خود سرکشم را چه کنم؟

پن‌پ: تکه‌ای از رمان کلاغزاده

بدی حال را،
تنها خدایی می‌فهمد؛
که بنده‌هایش
بی‌هیچ
رهایش می‌کنند!
نه تویی که،
معنی بودن را هیچ می‌پنداری!

دستش که به دور کمرم حلقه شد، لبخندی عمیق روی لب‌هایم نقش بست.
انتهای موهایم را گرفت و دور دستش پیچ داد.
سرم که به عقب خم شد،
توانستم چشم‌های دل‌فریبش را شکار کنم.
لبخندی زد و چال‌گونه‌اش دلم را لرزاند!
و اما نفس‌هایش بود، که پوست گردنم را می‌سوزاند.

پن‌پ: تکه‌ای از رمان کلاغزاده

آخرش می میریم دیگه، مگه نه؟
-درسته؛ اما نمی دونم مردم، چرا انقدر درگیرن وقتی می دونن آخرش مرگه!
با لبخند تلخی نگاهش کردم و سرم را تکان دادم.
من: نه حرف تازه ای مونده، نه کار تازه ایی.
او هم سرش را تکان داد و گفت:
_چراغ ذوق و لذتمون خاموش شده.
من: شاید خیلی زود بزرگ شدیم!

بی تو،
جهان فرو می پاشد!
و من،
در بستر بیماری،
تا مرگ؛
فاصله ای کوتاه دارم.



دور از همه،
دور از ازدحام‌های خفه کننده؛
تنها من باشم و تو، یک کلبه‌ی چوبی!
اطرافم پر از برف،
و چشمانم نظاره‌گر قامت‌های درختان بی‌برگی باشند، که از سپیدی تکه‌های ابر پوشیده شده‌اند.
دل‌م، ردپای قدم‌های مان روی برف‌ها را می‌خواهد و دست‌های گرم‌ت که دور شانه‌هایم می‌پچید و آرامشی عجیب
که، در رگ‌هایم می‌دود و جریان لذتی دلچسب زیر پوستم را می‌خواهد!
نشستن کنار شومینه‌ی کوچک کلبه،
شنیدن صدای ترق تروق سوختن چوب‌ها؛
و شاید هم انگشت‌های مان که غافلگیرانه به یکدیگر پیچ می‌خورند و لبخندهای زیرکانه‌مان!
من تنهایی را،
دور بودن از ازدحام‌های خفه کننده را؛
تنها با تو می‌خواهم.!



نیمه‌های شب،
به دنبال می‌دوی
وَ من می‌گریزم!
یادِ تو،
امان نمی‌دهد می،
جان بی‌قرارم را.
نیا!

به دنبال نیا.
بگذار آسوده بخوابم.
درد می‌کنند پاهایم از گریختن
وَ قلبم می‌سوزد از
نبودت.
وَ
چشمانم،
آن‌ها که دیگر رسوای عالم‌اند!

از حادثه لبریزم،
با کلامی نیک
مرا دریاب!



گاه در خلوت،

انبوه افکارم را پشت سر می گذارم

و تنها به یک چیز می اندیشم.

"در آن طرف مرز، چه می گذرد؟"

ندای درونم به آنی، مواجوار گلوگاهم را می فشارد و با بی میلی ل*ب می زند:

"مرزهای دروغ را که جا به جا کنیم، واقعیت را می یابیم و اگر مرزهای واقعیت را برهم زنیم؛ دروغ را!"

نهایت سکوت می کنم و قدم به مرزهای ناشناخته ای می گذارم، که روزی سعی در انکارشان را داشتم.

بر پیکر نحیفش، شهری خوابیده است.

صدای نعره هایش، دیوارها را آوار می کند و بوی فجیع اندکی خون، از زخمی کهنه که سر باز کرده است، در مه

سنگین، پشت عقاید سلاخی شده اش می پیچد و یک شهر را بیدار می کند!

مرز تنت را که جابه جا کنم،

در نهایت به تو می رسم

و گم می شوم در عطر نفس هایت!

مرگ فرا می رسد

و تاریکی،

حسم را متلاشی می کند.

اندوهی ناشناخته، به سمت چشمانم حمله ور می شود.

باران می گیرد،

طوفان می شود،

سیل می آید

و خاک به آغوشم می کشد!



چیزی به سرعت در دلش فرو ریخت،
در س*ی*نه‌اش به تکاپو افتاد
و چشمانش را به طوفان کشید!
این صحنه‌ی غیرمنتظره‌ای بود، که بعدها فهمید عشق است!

و تو؛ همان جهنمی هستی که تنها در جان من آرام گرفته است!

در پس هر لبخندت، یک تو، هر روز در وجودم متولد می‌شود.

هر شب به وقت تاریکی،
به رسم دلتنگی،
به خوابم می‌آیی.
سرک می‌کشی و با لبخندی تلخ، دور می‌شوی.

روزی می‌رسد که،
در نیمه شبی تاریک و دل‌گیر؛
در کناره‌های آغ*و*ش گرمت جان می‌دهم!
و با پرتوی نور از شکافه‌های آسمان،
به اتمام می‌رسم!



واژه‌های تکراری من،
نبض خود را از سر می‌گیرند؛
دوباره روی سپیدی کاغذ.
من میان ازدحامی از تکرارها،
تنیده‌ام در افکار بیمارم.
میان گردی از وجود خیس آدم‌ها،
به سان یک روح برای تکامل دوجسم؛
بدین نحو گیر کرده‌ام در خفای تنهایی‌ام.

به اندازه‌ی یک فاصله،
به کوتاهی یک راه و به طولانی
یک فصل، عاشقت شدم!



برگه‌ی سفیدرنگ من،
نوشته‌های پر درد من،
شب‌های تاریک و پرتوی کم نور ماه،
قصه‌ی من در میان باد و
آواز خاموشش در تاریکی شب،
مسیر هموار در ظلمت شب و
من میان افکار عریانم،
در میان هیاهوی خیالم،
جان به جان می‌شوم.
آغاز یک پایان!
راه پر بی‌راهه.

من تنها در میان ازدحامی از نفس‌ها؛
توی غمگین، در لابه‌لای خنده‌هایت!
دو روح، دو جسم.
دو فکر، دو خیال.
هرکدام با آرزوی پرواز،
هرکدام؛ قصد شکافت آن ظلمت.
این دروغ است یا که بهانه؟
قصدم، مقصدی هموار است؛
بدون هیچ قصدی، اراده‌ام ادامه‌ی یک راه است.

باورش در باورم می‌گنجد و از سر می‌گیرم و باز ریشه می‌زنم در راه تاریکش!
میان مسیر هموارش.

باز هم برگه‌هایم خیس‌اند، از نگاه درمانده‌ی پر تشویشم.
و باز هم من، در میان آواز دل‌انگیز خاموش از شادمانی، جان می‌دهم.



برایت مسیر شدم تا تو گذر کنی،
گذر کردی برای دیگری.
خواستم مقصدت شوم؛ اما دریغ که مقصدت بود، برای دیگری!
من خواستم با تو شوم "ما."
غافل از این که تو خیلی وقتها پیش، "ما" شده‌ای!

من مردم،
از جنس غرور
آمیخته‌ایی از دل تنگی و
سراسر وجودم، عاشق عشق تو است.

سخت کردن واژه‌ها،
به حاشیه کشیدن کلمات، دیگر کافی ست!
می‌خواهم بی‌پروا بگویم:
"دوستت دارم."

نمی‌دانم کجایم!
در ابتدا یا که انتها!
کمی گیج و پوچم،
کمی آزرده‌ام.
زندگی را، سخت به آغوش کشیده‌ام؛
هراس من از رهاییش است.
پریشان حالم؛
شاید هم کمی منزوی!
هر چه که هست، خوب می‌دانم!
روزی به اتمام می‌رساندم.



و از من باشی و من از آن تو،
چه غمی باشد وقتی که تو باشی؟
ثانیه‌ها جان می‌گیرند و تو،
می‌شوی شاه‌کار لحظه‌های من!
قصه به پایان رسد؟
یا که دوباره آغاز شود؟
تو بیایی و بمانی، بدوانی ریشه در وجودم!
من بمیرم و بمیرم،
تا که تو هربار بمانی.

باز هم جمعه،
باز هم دل‌تنگی!
دلگیر که شوم، نه چای
تسکین‌بخش است و نه قهوه!
ابتدا و انتهای خیابان‌ها،
بوی شلوغی می‌دهند.
بوی خستگی و بی‌زاری.
باز هم جمعه، باز هم دوری.
اگر تو بودی، جمعه‌ها را با جان می‌خریدم.
جمعه‌ها را، باید جرعه‌جرعه بنوشیم!



در من،
كسي مي بوسد ياد تو را
وَ
به آغوشش مي كشد، وهم وجودت را.

اي تو؛
كه جان،
فرش نگاهت
وَ
عطر نفس هایت،
ويران من آباد است.
به هر سو كه مي نگرم؛
تو بينم،
وَ
تو بينم!.



